

میخواست از عمل خود، از ساخته خود آزاد شود. اما این ساخته او که پسرش با شده هنوز مطیع او بوده هنوز حاکم مطلق بر او نشده بود. و برای آزادی خود میبایستی "مخلوق بزرگتر خود" را که خدا می نامید، قربانی کند. اما او خود و فرزند خود را برای ایده اش که حاکم بر او شده بود قربانی کرد. وقتی از کوه موریبا با زگشت، او با فرزندش با هم زنده با زگشتند اما دیگر از خود نبودند، هر دو خود را برای ایده خود قربانی کرده بودند. هر دو تابع ایده خود شده بودند. هر دو سلب مالکیت و استقلال و آزادی از خود کرده بودند. ما رکسی که میخواست، ابزار تولید را به پای انسان بگذارد، انسان را در پای "کار ما شینی شده"، کاری که ما هیت ما شینی بخود گرفته بود، فدا کرد. این "کار ما شینی شده" که در پرولتاریا متجسم میشد، میبایستی حاکمیت بر جهان را بعهده بگیرد.

همانطور ایده ای که ابراهیم، خود و پسرش را برای او قربانی کرده بود، میبایستی روزی در اشکال یهودیت و مسیحیت و اسلام بردنیا حاکمیت یا بد.

پیشگیری و حذف نقد در تفسیر و تاءویل

تلاش "عقل منتقد"، تلاش برای "رهائی از حاکمیت مطلقه هر ایده ای" است. استقلال عقل، با این تلاش بستگی ضروری دارد. اما حقیقت که حاکمیت مطلقه را دارد، میکوشد بهر طوری شده، از حرکت "نقد" پیشگیری کند و مانع پیدایش آن بشود.

تلاش نقدی عقل را، با یستی پیش از آنکه دا منه پیدا کند و ریشه بگیرد، کاست یا حذف کرد یا مانع شد. عقل خلاقه نبایستی "امکان انتقاد" داشته باشد. "آنچه انتقاد دشمنی" است، "آنچه به عقل فرصت انتقاد میدهد" با یستی مجهز به ساز و برگ عقلی بشود. "در حقیقت"، نبایستی چیزی یافته شود که از طرف عقل، قابل انتقاد باشد.

برای اینکه چیزی قابل انتقاد نباشد باید "کامل" باشد. ایجا داین "پنداشت کامل" در هر معتقدی، بهترین روش برای جلوگیری از هر تلاش انتقادی در عقل اوست. او را با یستی معتقد به این ساخت که "حقیقتش، کامل است" دستگاه ایدئولوژییش، همه چیز را در بر میگیرد و همه چیز را حل میکند. وقتی در حقیقت او همه چیز هست، و هر چیزی را با کامل دارد، پس هر ضعیفی فقط متوجه خود او و

میشود. این ضعف اوست که نمیتواند حقیقتش را بفهمد و حل مسائل مربوطه را در آن کشف کند. نقص در حقیقت او نیست بلکه در او و عقل اوست. این نقص و ضعف در عقل همه منتقدین است که حقیقت او را درست نفهمیده‌اند. این حقیقت اوست که همیشه "سرمکتوم" است و بایستی از نو کشف گردد. البته خشن‌ترین وسیله برای حذف انتقاد از حقیقت، اینست که "نگذارند که کسی این توانائی عقلی خود را در انتقاد آن حقیقت "ببازماند. حقیقت بیان به اظهار هیچ انتقادی ندهند. وقتی هیچکسی انتقاد نکند و نتواند انتقاد او را آشکارا بگوید برای مردم "پنداشت کمال عقیده‌اشان دست نخورده میماند.

بیان انتقادات علنی، این خطر را با خود می‌آورد که این "پنداشت کمال حقیقت" نزد مردم، اولین صدمه خطرناک را بر میدارد. نگاهبانان هر حقیقتی، میدانند که این "پنداشت کمال" زود متزلزل میشود. از این رو، در آغاز ترجیح میدهند که راه انتقادات آشکارا را ببندند. تقدی بزبان نیاید و نوشته نشود. اگر حقیقت آنها جداگانه بود و به کمال خود، اطمینان داشت، میگذاشت که عقل منتقد، هر چه میتواند بکند. کمال، از نقد نباید ترسد. ضعفی یا نقصی ندارد که او همه از انتقاد داشته باشد. از اینکه هیچگاه نمیخواهد فرصت انتقاد به عقل بدهد، پس معلوم میشود که کمال نیست و فقط در ذهن معتقدینش "پنداشت کمال" را ایجاد کرده است. پیروان حقیقت نمیگویند چون حقیقت ما کمال است، این حقیقت ما و این عقل شما. هر چه میتوانید ببینید تا خود را از کمال آن قانع سازید. بلکه میگویند چون حقیقت ما کمال است، نبایستی از آن انتقاد کرد و بایستی دست از انتقاد کشید. "ایمان به پنداشت کمال"، "عقل تابع" هر مؤمنی را از این تلاش نقدی باز میدارد. با ایمان به "کمال حقیقتش"، حقیقتش را برای دسترسی عقل منتقدش میگذارد، و عقل منتقدش را سرکوب میسازد.

اما "عقل نقاد انسانی" با وجود این با و روپنداشت، هر چه هم سرکوفته و خفته و تنبیل باشد از کار نمی‌افتد. عقل نقاد انسانی همیشه در نهان در کار است. در جا معه هم عقیدگان، این "عقل نقاد" نمیتواند آشکارا سخن بگوید و لسی در پنهان در کار است.

از این روست که بایستی دائماً "نگران" نگاهبانان و پاسداری آن حقیقت "و یا پنداشت کمال او" بود. از آنجا که "تلاش عقل خلاقه" همیشه به عقب رانده

میشود، "عقل تابع" یا "عقل ایمانی" با شدت بیشتر در پی "بکمال رسانیدن حقیقت خود" است که خطرش را احساس میکند.

"عقل تابع" از آنجا که معتقد به "کمال حقیقتش" میباشد، نمیتواند گامی فراتر از حقیقتش بگذارد. "حقیقت کامل"، نمیتواند چیزی در خود بپذیرد. حقیقت کامل، نمیتواند تغییر بکند. آنچه تغییر میکند، "ناقص" است. تغییر در نقص است نه در کمال.

بدین ترتیب هر ایدئولوژی که بکمال حقیقت خود ایمان دارد، در آغاز از قبول هر تغییری، و لونا خود آگاهانه، با کمال شدت و تعصب خودداری میکند. این حقیقت آنیست که با یستی خود را طبق تغییرات واقعیات بکند بلکه این واقعیاتند که با یستی خود را بر طبق او تغییر بدهند. پیش از اینکه به مسئله رابطه حقیقت خود و واقعیات خارج به پردا زیم، بهتر است ببینیم در داخل ما (در ونسوی ما) چه اتفاقی میافتد.

از "حقیقت کامل"، رهایی وجود ندارد. به "حقیقت کامل"، با یستی — برای همیشه بسته ماند. "در حقیقت" با یستی "ماند". فراتر از حقیقت، نمیشود رفت. عقل خلاق میخواهد "فرا تر" برود، "نو" بجوید. اما "حقیقت کامل" شامل همه چیز هست. فراتر از آنهم، همین حقیقت است. هر نوی در خود همین حقیقت است. کسی از حقیقت، فراتر نمیرود. در واقع حقیقت، پیشرفتی نیست. عقل خلاقه، ایمان به "آفرینندگی" دارد، بعبارت دیگر میگوید، فراتر از این حقیقت، حقایقی هست. و این نفی حقیقت کامل را میکند.

پس بنا بر این عقل خلاقه بکلی طرد میشود، چون احتیاج به خلاقیت نیست. از این ببعده فقط "عقل تابع"، آگاه بودانه، سلطه بر روان و وجود انسان پیدا میکند. از آنجائی که "از حقیقت کسی نباید آزاد بشود" و بایستی مطلقاً بسته به حقیقت "ماند، پس با یستی همیشه "در" حقیقت" بود. همیشه تفکر را منحصر در درک و گسترش همان ایدئولوژی یا دین یا عقیده کرد. بدین ترتیب، "تغییر جوئی" بمعنای "نوجوئی" و "فرا تر از حقیقت رفتن" با یستی انکار شود. "در حقیقت" همه چیز هست. "در حقیقت با یستی ماند" بنا بر این "تلاش ثقی" که برای رهایی است، یک عمل عبثی است. چون رهایی از چه؟ رهایی از حقیقت! بدین سان نقد نباید باشد. و عقل خلاقه، با یستی بزرگترین دشمن تلقی گردد و بطور مداوم سرکوب گردد.

"عقل تابع" در هر فردی که از حقیقتی چه اسلام چه کمونیسم و.....

عقل خلاقه و عقل انتقادی را دایما "سرکوب میکند و طرد می نماید. عقل خلاقه هر فردی، در زیر سلطه "عقل تابع" و در می آید. عقل خلاقه، در هر دین و ایدئولوژی، در خدمت "عقل تابع" قرار میگیرد. "تلاش نقدی"، تبدیل به "تلاش تفسیری" و "تلاش تاهیلی" میگردد.

چون "حقیقت او کامل است"، "حقیقت او"، "ثابت" میماند. آنچه باید تغییر بپذیرد، "دیگری" است. اجتماع و انسان و تاریخ و عواطف و احساسات بایستی آنقدر تغییر بکنند تا منطبق بها و بشوند. حقیقت از همه چیز میخواهد که تغییر بکنند و طبق او بشود اما از خود نه تنها تغییر نمیخواهد بلکه ثبوت محض اصل اوست. دنیا و محیط و انسان را بایستی تغییر داد. این حقیقت، سنت تغییرنا پذیر الهی است. این حقیقت، قانون تغییرنا پذیر تاریخ است. همیشه کامل ساختن و ابدي ساختن یک چیز، معنايش اينست كه او معيار تغييرات است. او، وراء تغييرات است. هر چیزی كه در دنیا میخواهد تغییر بپذیرد، خواه نا خواه میخواهد كه اشياء و پدیده ها و افراد دیگر آنقدر تغییر بپذیرند كه مثل او بشوند، طبق او بشوند. هر چه تغییر نمی پذیرد، آنچه خود با یست تغییر بکند "از دیگران میخواهد كه این تغییر را بکنند. دیگران را مجبور به تغییر بیشتر میکند. هیچ چیز قابل تغییر در دنیا نیست. پس هر چه خود را از تغییر می اندازد و فراسوی تغییرات میگذارد، خواه نا خواه با یستی به دیگران فشار وارد بیاورد تا "تغییراتی را كه او نكرده است" جبران كند. هر فردی كه در جا معه تغییر نمیكند یا خود را از زیر تغییرات بازمیدارد، بر دیگران فشار وارد میسازد، كه دیگران تغییرات خود را طوری صورت دهند كه با "عدم تغییر" و سازگار در بیاید. این قضیه در مورد هر چیزی صادق است. وقتی یک ایده یا حقیقتی، ابا از تغییر دادن خود میکند، بديگران زور وارد می آورد. "ایده ای كه تغییر نمی پذیرد" "ایده ای كه ابدي شد"، زور ورز و قهرورز میشود. ایمان به چنین حقیقتی، معتقد را مجاز میسازد كه با قساوت و بیرحمی، انسان و اجتماع را به اندازة حقیقتش بتراشد، عین حقیقتش بکند، سازگار به حقیقتش بکند، انطباق به حقیقتش بدهد. حقیقت تغییرنا پذیر، همیشه حقیقت زورورز و زوتحمیل گر میگردد. این چنین حقیقتی، نتیجه ترکیب تجربیات متغیر انسانی نیست كه طبق تغییرات، تحول بیايد. این حقیقت تغییرنا پذیر، در اثر همین تغییرنا خواهی خود، خود را "عینی = برونسو" می شمارد. برای عقل تابع، حقیقت کامل و ابدي، حقیقتی عینی است. ما ئیم

که با یستی طبق آن حقیقت غیر متحرک و ساکن و تغییرنا پذیر بشود .
 اجتماعت که با یستی طبق آن حقیقت تغییرنا پذیر گردد . بدینسان تا آنجا
 که این حقیقت قدرت دارد ، از قسوت و زورورزی برای تحمیل خودچشم
 نمی پوشد ، تا انسان را در هم فرو شکنند و مطابقت بخود بدهد . اوست که خود را
 نظام اصلی کائنات میداند . اوست که خود را طبیعت و فطرت هر چیزی میداند ،
 اوست که خود را تنها مسیر تکامل میداند . اینکه انسانها و اجتماع طور دیگری
 هستند ، همه منحرفند ، همه گمراهند همه در جهلند . همه آگاه نبودند غلط یادروغین
 دارند و همه خارج از صراط مستقیم هستند . ولی علیرغم این " ثابت سازی
 جنون آمیز ایده و یا حقیقت خود " همه چیز تغییر می پذیرد . هم اجتماع و هم
 انسان و هم همان حقیقت تغییرنا پذیر ، تغییر می پذیرد . آنچه مهم است این
 است که " پنداشت تغییرنا پذیری این حقیقت " در آگاه بود پیروان حقیقت ،
 بجای باقی بماند و گرنه تغییر پذیرفتن آن ، حتمیست .

پیر و چنین حقیقتی نبایستی در آگاه بود خود این تغییر را در حقیقت خود
 احساس کند . این حقیقت با یستی طوری تغییر بکند که پیر و این حقیقت ،
 آگاهی از آن نداشته باشد . او هر تغییر در حقیقت خود را با راحتی خاطر و
 وجدان انکار میکند . ایجاد این مکانیک و استراتژی که تغییرات را دائماً
 در خود بپذیرد ولی در عین حال کوچکترین آگاهی از این تغییرات نداشته
 باشد و دائماً آنها را انکار بکند در دوفن " تفسیر " و " تویل " ایجاد گردیده .
 از آنجا که انسان و اجتماعش و ایده هایش طبق طبیعتش ، تغییر می یابد ،
 این تغییرات برای آن حقیقت (که تغییرنا پذیرانگاشته میشود) همیشه ،
 " فساد " ، " کجروی " ، " دور افتادگی " و " تباها شدگی " است . از این جا ست که هر
 تغییر اجتماعی و تاریخی و سیاسی و فرهنگی که رخ میدهد ، یک گام از " حقیقت
 تغییرنا پذیر " بیشتر فاصله گرفته است . از این روتغییرات مداوم همیشه
 این فاصله را از آن " حقیقت تغییرنا پذیر " بیشتر میکنند . بعبارت دیگر ،
 اجتماع و انسان روز بروز فاصله ترا میزند و از آن فاصله دورتر می شود و بالطبع
 با این فاصله گیری و دور افتادگی متزاید " ضرورت برای " زور و زور و جبر
 و قهر " برای بازگشت دادن به " حقیقت تغییرنا پذیر " مینماید . رفع این
 فاصله ، احتیاج بیشتر به جبر و زور و قهر دارد . در گذشته (حتی تا انقلاب فرانسه)
 معنای " انقلاب " همین " برگرداندن به حالت حقیقی اولیه " بود . انقلاب ،
 یک حرکت قهرآمیز برای بازگشت دادن به حالت اولیه حقیقی بود . بدین

معنا، این انقلاب که در ایران رخ داد، صد در صد یک انقلاب اصیل بوده است. انقلاب، بمعنای که امروزه از آن میگیرند، بمعنا "نوآوری" و "خلاقیت" و "پیشرفت" و یک "حرکت با زبوسوی آینده" در هیچ حقیقتی نیست، در اسلام هم نیست. چون ما وراء حقیقت، پیشرفتی نیست، نوی نیست، تغییری نیست. حقیقت چنانکه گفتیم "تعیر" را بمعنای یک حرکت "پیشرو" و "باز" و "نوین" و "خلاق" نمیشناسد. حقیقت به تغییر انسانی در چنین جهتی خوش بین نیست. از دید هر حقیقتی، همه این حرکتها و تغییرات که وراء حقیقت صورت میگیرند، شروشیطنی و ضد انقلابی اند. هر تغییری، بد است. فقط با یستی انسان و اجتماع را به "سنت تغییرنا پذیر الهی" به عهدنوح و ابراهیم و محمد با زگردانید. و برای چنین با زگشت دادنی، احتیاج به موافقت انسانها ندارد. و حق دارد که آنها را به قهر و پرخاش با این حقیقت که با فراموش ساختن دنیا آگاه بود غلط یا دروغینی از آن دارند، با زگرداند. و قتیکه پیروان این "حقیقت تغییرنا پذیر" با اعمال هرگونه قهر و جبری نتوانستند انسان و اجتماع را به خویشتن با زگردانند و آنرا طبق خود بسازند، در این موقع مجبور میشوند حقیقت خود را علیر غم میل خود (با انکار آگاه بودانه ضرورت تغییر) تغییر بدهند. ولی این تغییر را هم از خود و هم از دیگران می پوشانند. و با یستی حقیقت خود را طوری تغییر بدهد که در آگاه بودنش احساس تغییر نکنند و پنداشت کمال حقیقتش دست نخورده بجا بماند. چون "عقل خلاقه" خود را سرکوبیده و بعقب رانده و تابع "عقل تابع" ساختهاست، بنا بر این، این "عقل تابع" است که با همکاری مخفیانه عقل خلاقه، دست به قبول این تغییرات میزند. این تغییرات در دوره صورت میگیرد.

(۱) یکی در راه تفسیر، تفسیر تلاشی است برای "جذب پدیده ها و ایده ها و سازمانهای تازه به خود" در چنینیکه "وحدت خود را با حقیقتش" حفظ میکند. (۲) دیگری در راه تاءویل، تاءویل تلاشی است برای منطبق ساختن خود بپدیده های تازه، به ایده های تازه، به سازمانهای تازه، تاءویل میخواهد محتویات خود را طوری تغییر بدهد بدون آنکه شکل حقیقتش تغییر کرده باشد. (مانند مجاهدین، شریعتی، بنی صدر) تفسیر، جنبشی است که تغییرات را آنجا که هویتش اجازه میدهد در سطح و پوشش حقیقت خود می پذیرد، بدون اینکه محتوی و ماهیت حقیقت خود را دست بزند. قیافه تازه به حقیقت خود میدهد.

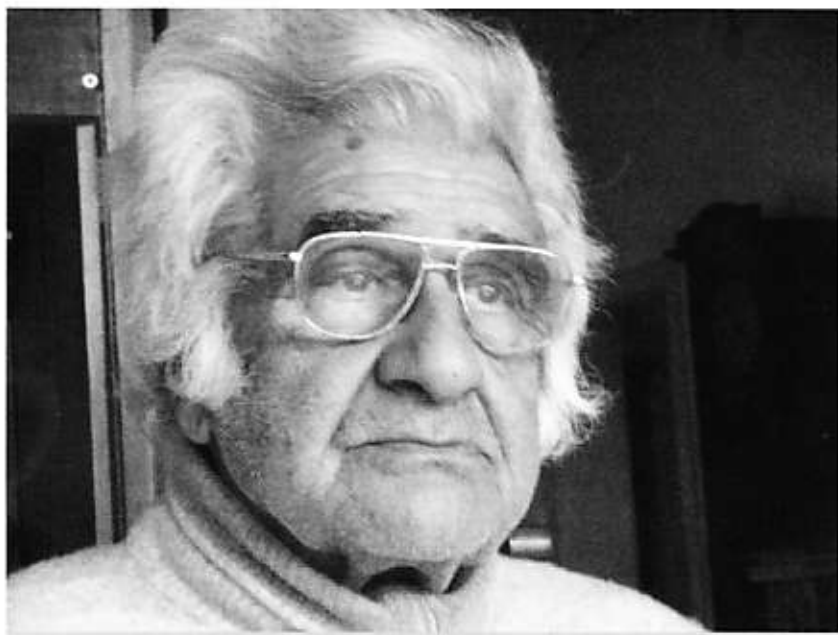
بزبان تازه آنرا عبارت بندی میکنند ما در محتویات ، کوچکترین تغییر
نمیدهد. (خمینی ، مطهری) .

تفسیرو تاءویل دو تلاش مختلف هستند علیرغم تلاش انتقادی عقل خلاقه .
هدف این مقاله ، تعیین ماهیت "اسلام های راستین" و "اسلام سنتی" بر
اساس "جریان نقد" بود . تلاشهای تفسیر به ایجاد "اسلامهای سنتی" کشیده
میشود و تلاشهای تاءویلی به ایجاد "اسلامهای راستینی" .
چون در ضمن سخن ، فرصتی پیدا شد که پاسخ آقای م . ر . را بدهم ، از ادامه
مطلب در این جهت ، اهمال شد .

۱۲۵ گشت ۱۹۸۲

**بخش 2 از کتاب
آزادی، حق انتقاد
از اسلام است
نوشته ی استاد
منوچهر جمالی**

www.jamali.info



استاد منوچهر جمالی،
فیلسوف بزرگ ایران و
کاشف فرهنگ زرخدایی ایران
برای خواندن نوشته های استاد و شنیدن سخنرانی های ایشان
به سایتهای اینترنتی زیر مراجعه کنید:

www.jamali.info
www.jamali-online.com
www.irankulturpolitik.com

مشورت در باره چه؟ (آفرینش ایده مشترک)

مشورت، در بنیادش اعتقاد به اینست که "افراد با یستی در ایجا د ایده های اجتماعی"، شریک باشند. مشورت، مسئله "شراکت" است نه "وحدت" اما شراکت در چه؟ شراکت در آفرینش "ایده های اصولی". مشورت، متکی بر همکاری "عقل ها" در اجتماع است. مشورت بر بنیاد، عقل و ماهیتی که عقل دارد، بنا میشود. بنا بر این با یستی "استقلال و آزادی عقلی" در این "مشارکت" ضمانت ابراز و تحقق داشته باشد. ماهیت عقل، درک اصول و مبادی است. بنا بر این با یستی در اثر "تصادم افکار مختلف" اعضاء اجتماع و در اثر "تفاهمی" که در این برخورد حاصل میشود، "ایده های اساسی اجتماعی" پدید بیایند.

مشورت اجتماعی، فقط ایجا د چندین "سازمان رسمی شورائی" برای مشورت در "یک مشت امور محدود و جنبی" یا فرعی "نیست. حتی ایجا د "مجلس شورای ملی" یا "مجلس شورای امتی" و یا ایجا د "شورا های کارگری یا روستائی" و همینطور ایجا د "انجمن های شور ولایتی یا شهری". این مشارکت بنیادی را تضمین نمیکند، و حتی ایجا د این سازمانهای مشورتی، جامعه را از موضوع اساسی مشورت منحرف میسازد.

مشورت، تصادم همه افکار مختلف اجتماعی و تفاهم میان آنها، در "مسائل اساسی" برای همیشه و برای هم است. سراسر اجتماع در این دیالوگ، مشترکست تا نوبه نو تجدید نظر و "بازاندیشی" در اصول اجتماعی بکند.

ملت موقعی مستقل میشود که "ایده‌های اساسی و جوهری اجتماعی" خود را بر پایه همفکری و تفاهم همه افراد خود، "بزاید".

تا ملتی نتوانند در این "مشورت و تفاهم بنیادی" همیشه در "اصول و مبادی اجتماعی" بیندیشد، نمیتواند "ایده‌های اساسی و جوهری اجتماعی" را در هر زمینه پدید آورد. وقتی اجتماعی، به دنبال "ایده‌ای واحد پیش ساخته" که به او تلقین میشود، راه افتاد و هیچگاه حق ندارد راجع به این ایده اصلی، بحث و انتقاد و تجدید نظر کند، تفاهم اجتماعی پیدا نخواهد شد و مشورتی صورت نخواهد گرفت. همه اشکال مشورت تا به این اصول کشیده نشوند، انحراف مردم از مشورت است. مشورت میشود تا مشورت نشود. همه این مشورتهای در فروع و جزئیات فقط و فقط برای مسخ کردن واقعیت مشورت است.

در هر تجربه‌ای و اتفاقی با یستی رشته‌ای که به اصول کشیده میشود، دنبال گردد و با تجربه در جزئیات دائماً "تجدید نظر در" ایده اصلی "بشود و مجدداً" ایده اصلی با تغییری که یافته است، راه تحقق به واقعیات را بپیماید. اما وقتی "ایده اصلی" برای ابتدا بت شد، همه تجربیات و واقعیات نمیتواند به "حریم ایده اصلی" تجاوز کنند و عقل از کارش باز داشته میشود. "اصول" با یستی همیشه در دسترس عقل باشند، تا بتوانند از تجربه بیا موزد و نتوانند "تغییرات واقعیات" را در "تغییر ایده‌های اصلی" منعکس سازد و نتوانند باز "ایده‌های تغییر یافته اصولی" را واقعیت بدهد.

اجتماع با آفریدن یک "ایده مشترک"، در اثر تلاش تفاهمی و مشورت همگانی، "بهم پیوسته میشود" نه با پیروی از "یک عقیده و یا ایدئولوژی واحد". اجتماع، "یک ایده مشترک" می‌آفریند و هر فردی با افراد دیگر بسته است، چون خودش در آفرینش آن ایده شریک بوده است. میان "ایده مشترک" با "ایده واحد" فرق فراوان است. ایده واحد، ایجا دو وحدت در پیروی (تبعیت) میکند در حالیکه "ایده مشترک"، ایجا در شراکت در خلاقیت "میکند". ایده مشترک "بر پایه" استقلال و آزادی "فرد قرار دارد ولی" ایده واحد "بر پایه" تبعیت "فرد قرار دارد. ما در دموکراسی "مشارکت اجتماعی" میخواهیم نه "وحدت اجتماعی". ما در ایده‌های مشترک هستیم که همه با هم آفریده ایم نه با بندهای واحد (توحیدی) که با یستی پیروش باشیم.

ملتی که همه با هم "یک ایده مشترک" آفریده‌اند، "یک ملت مستقل" هستند. آن ملتی که در پی یک "ایده واحد" میرود، هیچگاه به استقلال نخواهد رسید

و هیچگاه آزاد نخواهد شد، چون عقلش هنوز امکان بروز در بنیاد تری — مسائلش را ندارد. ما موقعی ملت ایران به معنای "ایرانی مستقل" خواهیم شد، که همه مردم در آفرینش این "ایده‌های بنیادی" با هم تلاش صادقانه بکنند و آنها را، خود در این همفکری و مشورت و تفاهم بیا فرینند.

اجتماع وقتی مشترک شده است که همه افراد در اثر همین مشورت و تفاهم دائمی، این ایده‌های اصلی را بیا فرینند و بطور دائم در این ایده‌های اصلی نظارت داشته باشند و بطور دائم حق و امکان تجدید نظر در این ایده‌های اصلی داشته باشند.

کسیکه "یک ایده پیش ساخته" (یک عقیده دینی یا ایدئولوژی) از جا معه دیگریه و امیگیرد، و بنام "حقیقت و علم" آنرا عینیت با طبیعت و نظام آفرینش و مشیت الهی و یا تاریخ میدهد، جا معاش را از تلاش برای آفرینش "ایده‌های مشترک اصولی" باز میدارد. "ایده اجتماعی" (سراندیشه = ایده) نه از طرف یک نابغه به تنهایی کشف میشود، نه خدا به یک نفر (هرچه هم بر گزیده باشد) وحی میکند، بلکه "ایده بنیادی اجتماعی"، در تلاقی افکار مختلف یک جا معه و در شرکت آنها با هم (در مشورت و تفاهم) آفریده میشود. ایده‌ای که به در دا اجتماع میخورد، ایده ایست که از اجتماع در همکاری و همفکری همگانی زائیده و روئیده میشود. آن ایده‌ای که مسائل اجتماعی را حل میکند، ایده ایست که با شوکت همه مردم در مشورت و تفاهم آفریده شده است. دوره‌ای که یک فرد با ایده‌اش "حقیقت واحدی" بسازد و اجتماع را با تلقین و دعوت و تحمیل به دور آن ایده (که در این اثناء عروج به حقیقت کرده است) گرد آورد، گذشته است. دوره "وحدت در یک امر یا ایده" گذشته است و دوره "شرکت در خلق یک ایده" آمده است. مردمی که در پیروی از "ایده واحد" = حقیقت توحیدی، وحدت بیا بند، هنوز شریک واقعی در اجتماع نیستند. مردم، موقعی که خود با تفاهم و مشورت با یکدیگر (تلاش عقلی و روحی و عاطفی) یک "ایده مشترک" خلق میکنند، با هم شریک میشوند.

افراد با حفظ استقلال و آزادی خود با هم شریک میشوند آنکه در "وحدت یک حقیقت توحیدی" غرق و نغی شوند. چون پیروی از "حقیقت توحیدی" — "ایدئولوژی، سیس‌سبب" استقلال و آزادی انفرادی "در جوهرش هست.

هر "ایده مشترکی" که از این شراکت افراد جا معه، پدیدنیا مده باشد، افراد اجتماع را از "مشارکت در ایده اجتماعی" باز میدارد و اساسی ترین وظیفه

عقلی‌اشان انجام داده نمی‌شود. این "شرکت در ایده" با "شرکت در منافع" فرق دارد. اجتماع، یک "شرکت تجاری" یا یک "شرکت تولیدی" نیست. افراد تنها برای حفظ حقوق اقتصادی یا سیاسی یا تربیتی یا امنیتی اشان، "قرارداد شرکت" نمی‌گذارند، بلکه در "شرکت در ایده"، ما وراء این دامن‌ها گام می‌گذارند. همین‌طور "ایده مشترک"، بحث "یک روح فراگیر" نیست. "ایده مشترک"، بر ملت "حکومت" نمی‌کند.

"ایده مشترک" یک واقعیت متحرک است که در تلاش توافقی و مشورتی همه با هم پدید می‌آید. "ایده مشترک" یک "موجود ساکنی" نیست که یکبار برای همیشه عبارت بندی بشود. "ایده مشترک"، یک تلاش همگانی است که علی‌رغم اختلافاتشان و حتی برای حفظ همین اختلاف و کثرتشان، نوبه نوعی عبارت بندی میشود.

سیاست، چیزی جز برخورد با مسائل روزانه اجتماعی، و بازگشت دادن این مسائل موقتی و فرعی و جنبی و فعلی اجتماعی، به اصول اولیه نیست. مداخله در سیاست، تنها این نیست که ما در جریان‌ات فرعی تخصصی، اظهار عقیده کنیم. در این زمینه، متخصصین مربوطه، بیشتر و بهتر از ما میدانند. آنچه افراد اجتماع همه معتقدند، اینست که در هر مسئله فرعی و یا روزانه و موقتی و جنبی و فردی و سازمانی، آنرا به اصول و مبدای برگردانند. هر کدام از آن اعمال و اقدامات را در چارچوبه "اصول آزادی" بسنجند، و از این تجربیات جزئی، تجدید نظر در اصول آزادی و تشکل (عبارت بندی تازه آن) بکنند و سپس، این اصول را که تغییر و تحول یافته، در "تحقق واقعیات" جاری سازند.

تحقق هر ایده‌ای در واقعیت، "تنگساختن آن ایده" است. تحقق هر ایده‌ای در تنگنای واقعیت، به خطر می‌افتد. هر ایده‌ای در عبور به واقعیت، نفی می‌شود، به خطر می‌افتد. آزادی که اصل اولیه است در تحقق در واقعیت، "خطر نفی شدن" دارد. حتی "تحقق آزادی در عبارت"، که همان عبارت بندی کردن آن باشد، تنگساختن آن و با لطف خطر آنست. اما همیشه "تحقق دادن ایده"، یک ماجرای خطرناک ولی ضروری است. هر ایده‌ای یک منطقی ضروری ذاتی دارد. جمله به جمله، مفهوم به مفهوم، استنتاجات آن ایده را طبق یک روش منطقی می‌شود گرفت. اما "ضرورت منطقی ذاتی یک ایده" با ضرورت اجتماعی و تاریخی فرق دارد. هیچ ایده‌ای طبق ایده، طبق ضرورت

منطقی درونی اش، در اجتماع تحقق نمی یابد. کسیکه همیشه چهار عمل سیاسی اش را با ایده‌ها انجام می‌دهد (هرچه هم واقع بین باشد) در ضرورت منطقی درونی ایده‌اش، چنان سر مست می‌شود که می‌پندارد عین همین "ضرورت جریان منطقی ایده" در اجتماع و تاریخ نیز صورت خواهد گرفت. بخصوص وقتی که جریان ایده‌ها مساوی با جریان طبیعت و تاریخ نیز به پندارد. این تساوی همیشه "دارندگان ایده" را می‌فریبد و خواهد فریفت.

همین‌طور با سنگسازي ایده (اصول دین یا حقیقت ساختن از ایده) راه تحول واقعیات و تجربیات به ایده بسته می‌شود، چون ایده، قابلیت تغییر خود را از دست می‌دهد. ایده دیگر نمی‌تواند بپذیرد. ایده‌ای که نمی‌تواند تغییر کند، حقیقت شده است. از این ببعدها، ایده خود را به واقعیات، تحمیل می‌کند. ایده، قهرورز و مستبد می‌شود. انسان از ایده، فاصله گرفته است. "ایده سنگشده" (حقیقت) خطر انسان و اجتماع شده است. انسان دیگر حق شراکت در ایجاد ایده ندارد. از این ببعدها، فقط واجب است که تابع ایده باشد. با پاره شدن رابطه متقابل "واقعیت" با "ایده"، امکان مشورت و تفاهم از بین رفته است.

از این روست که ملت با یستی متوجه "جریان تحقق ایده در واقعیت" باشد و آنرا نظارت کند و از "برخورد با واقعیات تازه"، به "ایده‌های اساسی مشترک" بازگردد، چون "ایده‌های اساسی مشترک" بر طبق "واقعیت تازه"، نه تنها تصحیح بشود، بلکه "تغییر یابد" و از نوع عبارت بندی (فورموله) شود.

"آفریدن مشترک این ایده‌های اصولی"، و نظارت در تحقق این ایده‌های اصولی، و "حق تجدید نظر در این ایده‌های اصولی" است که محور مشورت و تفاهم است. مشورت و تفاهم همه افراد یک اجتماع برای "خلق ایده‌های اساسی اجتماعی" است که "ماهیت دموکراسی و جمهوری" را مشخص می‌سازد، نه گفتگو و بحث و شور و تفاهم در جزئیات عمل، و برنامهریزی برای تحقق حقیقت یا ایدئولوژی که تولید مستقیم ملت نیست، یا از دسترس انتقاد و تجدید نظر او خارج شده است.

مشغول ساختن و سرگرم نمودن افراد اجتماع در این جزئیات سازمانی و طرح‌های محض اجرایی (بدون حق تجدید نظر در ایده‌های اصلی)، افراد را از مشارکت در آفرینش "ایده‌های اساسی اجتماعی" منحرف می‌سازد. بدینسان

حق همه اجتماع از شور گرفته میشود.

عقل، با "اصول و مبادی" سروکار دارد و مشورت برپایه "عقل" است. عقلست که شور میکند، از این روش مشورت تا بطور مداوم به اصول با زنگردد و حق تغییر اصول را ندارد، مشورت نیست. مجالس شور، و شوراها، کارگری و روستائی و ایالتی و... در "تخصص دادن خود به مشورت در مسائل اختصاصی و جنبی و فرعی و موقتی" بایستی جای "نقش شور و تفاهم کلیه افراد جامعه در خلق و گسترش ایده‌های اصولی" بگیرند. این شوراها و مجالس شور، جانشین این "شور مداوم بنیاد" در اصول "که همه ملت با هم همیشه میکنند، نمیشود. از این گذشته این شوراها برای اینکه "طبق ایده‌های دین یا ایدئولوژی واحد" کارکنند، نمایندگان از حزب یا از هیئت علماء، "نظارت ایدئولوژیکی" خواهند داشت که بالطبع، ریشه‌های اساسی مشورت در همه آنها بریده میشود.

تلاش هر "ایدئولوژی یا حقیقت توحیدی حاکم"، برای اینست که این "شور" اساسی و اصولی "در" ایده‌های نخستین "حذف گردد. در همه شوراها، نمایندگان ایدئولوژی نظارت دارند تا مشورت هیچگاه از "اجراء" به "اصول" و تغییر در اصول نرسد.

هر جا که یک ایدئولوژی یا "حقیقت واحدی" حاکمیت خود را مستقر ساخت (یک حکومت اسلامی یا کمونیستی بهر شکلی که میخواهد باشد، تشکیل شد)، تفکر در چنین جامعه‌ای فقط برای "فهمیدن" است (این فهمیدن، معنای دیگری با تفاهم دارد که تا بحال بکار برده‌ام).

تفکر در چنین جامعه‌ای در مسائل انسانی و اجتماعی و سیاسی و تربیتی و حقوقی، خلاقیت خود را از دست میدهد، و تنها تقلیل به نقش "تفسیر" می‌یابد. و فقط بایستی "حقیقت واحد" یا "ایدئولوژی" خود را در چهارچوب بسیار تنگی "تفسیر" کند. (تفسیر با تاء ویل فرق دارد).

عقل در تنگنای تفسیر، موجود عقیمی میشود و در چهارچوبه "تفسیر" محصور و زندانی میگردد.

عقل، دیگر حق ندارد در "اصول و مبادی" بیندیشد. عقل دیگر حق ندارد در اصول و مبادی "تجدید نظر" کند. عقل حق ندارد اصول و مبادی را تغییر بدهد. انسان در هر چه "بیندیشد"، آنرا تغییر میدهد. عقل در اصول و مبادی میاندیشد، و اصول و مبادی، ریشه و پایه نظام اجتماع است. ما وقتی میتوانیم یک اجتماع را تغییر بدهیم که در "اصول حاکم بر آن اجتماع" بیندیشیم.

اندیشیدن، اصول اجتماع را متزلزل میسازد. وقتی اندیشه (ایده) بحرکت افتاد، دنیا به حرکت میافتد.

کسیکه حق اندیشیدن در اصول اجتماع خودش را ندارد، نخواهد توانست اجتماع خودش را تغییر بدهد. آنکه در "اصول اجتماعش" میاندیشد، اجتماع را انقلابی میکند.

در روسیه کارگران، انقلاب نکردند بلکه ایده‌های مارکس با روشنفکران انقلاب کردند ولی شناسنامه‌اش را بنام کارگران و دهقانان صادر کردند. چراسا هزار روشنفکران میترسید؟ چرا رژیم بلشویکی از روشنفکران میترسد؟ چرا خمینی از روشنفکران میترسد؟

تا اولین ایده‌های حاکم بر اجتماع تغییر نکنند، در اجتماع، انقلابی رخ نمیدهد. "تحمیل یک انقلاب" بر ملتی که ایده‌های اصولیش تغییر نکرده است، انقلاب نیست. از موقعی که انقلاب، یک "ارزش آرمانی" پیدا کرده است، "انقلاب سازی" هم مد شده است. انقلاب را نباید ساخت، انقلاب با پید "بشود". اما علیرغم تفکرات مارکس، بجای انقلابی که باید "بشود"، "انقلابات میسازند و خواهند ساخت". "انقلاب ساختن" را با "انقلاب شدن" اشتبه میسازند. همه "انقلابهای ساخته" و یا "انقلابهای ساختگی"، نه تنها "آرمانهای انقلابی" را تحقق نمیدهد بلکه سلب آزادی و ایجاد شدیدترین دیکتاتوریها را میکند و کرده است. تبلیغات برای "یک ایدئولوژی" یا برای "حقیقت توحیدی" ملت را به "اندیشیدن در اصول" نمی‌انگیزاند. ملت با یستی "قدرت تغییر افکار اصولی" را پیدا کنند اینک از "تابعیت دینی" به "تابعیت ایدئولوژیکی" کشانیده شود یا بالعکس.

اجتماعی که "حق تفکر در ایده‌های اصولی اجتماعی" ندارد، ضد انقلابی است، ولو آنکه فعلاً "عالیترین آرمانها را نیز داشته باشد". اصل، داشتن این آرمانها به تنهایی نیست، بلکه "حق اندیشیدن" در این آرمانها و ایدئولوژی و اصول دینی است. همه اینها "پیشاپیش" محتویات خود را تثبیت و سنگ شده کرده‌اند. شاید در این آرمانها یشان "پیشرو" باشند، ولی با "ثابت کردن و ابدی کردن این آرمانها و اصول" ضد انقلابی هستند. اینها همه مجری می‌خواهند اندیشنده. انسانی که اجراء بکنند می‌خواهند نه انسانی که انتقاد بکنند. بلشویسم‌ها نقد رضا انقلابیست که حکومت اسلامی (در هر شکلی هم که باشد) را تهداد بشوند) چون با استقرار حکومتشان، "حق تفکر

به اصول آن دستگاہ "و تغییر آن اصول، نیست. و عقلی که نتواند در استقلال
و آزادیش، در این "اصول اولیه" موءثر باشد، عقل تابع میشود نه عقل
خلاق.

در چنین دستگاہی، عقل من با عقل تو نمیتواند برخورد بکند و تفا هم بیا بد.
بلکه فقط حق دارد یک سیستم فلسفی (یا علمی) و با آخره یک دین (یا حقیقت
توحیدی) را بفهمد و تفسیر کند. نتیجه اش تحقیر و تحدید و تبعیت عقل میشود.
عقل، کنیز دین و ایدئولوژی (یا علم و فلسفه) میشود.

عقل با عقل دیگر نمیتواند در آنچه که "ماهیت عقل" را تشکیل میدهد، مشارکت
کند. ماهیت عقل، حرکت از واقعیات به ایده است تا با تغییر و تجدید نظر
در ایده، باز به تحقق ایده در واقعیت برگردد. عقل، در پرداختن و تغییر
این "اصول اولیه" است که ماهیت خود را در مشورت احراز میکند. عقلی که
نتواند در حریم "اصول اولیه" پا به نهاد و آنها را تغییر بدهد، عقلیست که در
"مشورت" و "تفا هم اجتماعی" از فعالیت برکنار شده است.

دهم اکتبر ۱۹۸۲

مرجع تقلید یا منجی ایمان

برای مبارزه با "مراجع قدرت دینی" بایستی ماهیت این مرجع قدرت را در رابطه‌ای که با مردم دارد مطالعه کرد. همچنین بایستی "تحول ساختمانی مرجع قدرت مذهبی" را در دوره ما شناخت. مبارزه‌ای که برپا یه این شناخت قرار ندارد، مبارزه‌ایست که هویت دشمن و هویت دشمنی را نمیشناسد. این مقاله برای شناخت ماهیت قدرت مرجع تقلید و تحول این مرجعیت در شکل‌های تازه‌اش نگاشته شده است.

رهبر دینی، قرن‌ها در ایران، شکل "مرجع تقلید" را داشته است و اکثریت نزدیک به تمام مردم "مقلد" بوده‌اند. قرن‌ها تقلید، ساختن روحی خاصی، در اکثریت مردم پدید آورده است که نه روشنفکران، نه مصلحین دینی می‌توانند بیک ضربه این ساختن روحی را تغییر دهند و در هر حال بایستی روی این عامل حساب کنند.

مسئله‌ای که برای ما جالب است، مسئله رویا روشن شدن مردم با فرهنگ و صنعت غرب است. برخورد با غرب، ایمان یک "مقلد" را بسهولت به "تزلزل" می‌اندازد.

یک مقلد، از لحاظ ایمانش، همیشه در خطر است. اما یک مقلد، فقط به "ایمانش" و "به آنچه ایمان دارد"، هست. "موجودیت او"، تابع "ایمان او" و "محتویات است که به آن ایمان دارد".

با کوچکترین تزلزلی در این ایمان یا محتویات ایمانش "او نیست"، یا برای او چنین احساسی دست می‌دهد که "سراسر هستی‌اش در خطر افتاده است". چون یک مقلد، خودش برپا یه خودش نه ایستاده است، خودش نیز نمیتواند خود را از این "تزلزل و بحران ایمانی اش" نجات بدهد.

در دوره‌ها نیکه " افکار دیگریا عقاید دیگر "، به او عرضه میشوند، یا شکاکیت رواج پیدا میکند، بایستی کسی یافت شود که ایمان او را " نجات دهد " . مقلد، احتیاج به " منجی ایمان " پیدا میکند .

در چنین جوامعی که عقیده و فکر بر پایه تقلید گذشته شده است، این ضرورت تاریخی و اجتماعی، ایجاد میگردد که بایستی کسی پیدا شود تا ایمان به خطر افتاده همه را برهاند. اما " مرجعیت تقلید "، با " نجات دهنده ایمان " دو نقش متفاوت میباشند .

آیا تزلزل عقیده، باعث گسستن از آن عقیده میگردد؟

مقلد در زمانی که در برابر فکری، عقاید و افکار غالب دیگر عرضه میگردد، و زمینه شکاکیت دامنه می یابد، بسهولت ایمانش متزلزل میشود . از این رو بنا چاری بایستی امکان عرضه افکار و عقاید را به جا معه مقلدین که عا مه باشد نیست . جا مع را میتوان فقط تا موقعی " مقلدنگاه داشت " که به افکار و عقاید دیگر آشنا نشود . بنا بر این " جهاد با آزادی افکار "، برای مرجع تقلید، حتمی و ضروریست . در اطراف عامه نبایستی به هیچوجه عقاید و افکار دیگری باشند . و نمیتوانند با عقاید و افکار روبرو بشود . و روبرو شدن با عقاید و افکار دیگر احتیاج به استقلال فکری فردی دارد که در مقلد نیست . بنا بر این وجود عامه (مقلدین) ایجاد میکند که آزادی در اجتماع نابود ساخته شود .

با تبدیل افراد به " اشخاص مستقل "، وجود " مراجع تقلید " امر ذاتی خواهد بود . بنا بر این هر مقتدری میخواهد، قدرت خود و سازمان خود را حفظ بکند .

این تزلزل روانی و فکری در مقلد، بزودی به " بحران روحی " کشیده میشود . اما پیدایش این تزلزل و بحران، خود به خود و از عقیده اش نمیگسند . چون او موجودیت خودش را فقط " در همین حل شدن در عقیده اش " داشت . او تا موقعی که با عقیده اش یکیست (با آن عینیت دارد) ، موجودیت دارد . تا عقیده اش هست و ثابت هست ، او، هست و محکم است . کوچکترین اضطراب در عقیده اش ، سراپای او را مضطرب میسازد و در صدد " محکم ساختن و ثابت ساختن " عقیده اش میافتد و در صدد مستقل ساختن و آزاد ساختن خود . او فقط " بواسطه عقیده اش " موجودیت دارد . او بایستی عقیده اش را داشته باشد ، تا

"باشد". او بایستی دو مرتبه به عقیده اش ثبات ببخشد، تا بخودش ثبات و آرامش ببخشد.

بنا بر این "تزلزل ایمانی"، همیشه "بخطرافتادن موجودیت روانی اوست". در چنین موقعیتی، او بیش از همه چیز اشتیاق شدید برای "بازگشت به ایمان محکم گذشته خود" دارد. او "اشتیاق" "ببازگشت به" ایمان محکم خود" و "ثبات محتویات ایمانی خود" دارد. در مواقعی که این "محتویات ایمانی خود را" از دست بدهد، این اشتیاق شدید بازگشت به "ایمان محکم خود" و همچنین به "محتویات تازه ای که همان ساختمان را داشته باشند" در او بجا میماند. از این روست که در این جوامع بجای "اسلام"، "کمونیسم" میآید. علیرغم تغییر محتویات"، "ساختمان محتویات" و "نحوه ایمان" بجای خود باقی میماند.

تزلزل در ایمان یک مقلد، برعکس آنچه روشنفکران در تبلیغات خود می پندارند، او را "بی عقیده"، یا "فکور" نمیسازد. با تزلزل در ایمان فکر، آزاد نمیشود. اگر فکر هم بحرکت بیاید میکوشد تا با "تازه از همان عقیده خود" عقیده خود را از تزلزل نجات دهد. برخورد با غرب و تزلزلی که به افکارماننداخت، در ایران متفکر تازه ای بوجود نیامد بلکه یک مشت تاویل گران تازه اسلام پدید آمدند. بجای آنکه ما کسانی را بیا بیم کسه "دستگاههای تازه فلسفی" برای ما بسازند یک مشت "اسلامهای راستین" تازه تحویل ما داده اند.

با تزلزل، عامه "اشتیاق ببازگشت به ایمان دست نخورده سابق" افزایش می یابد. او منتظر کسی است که "ایمان متزلزل او را نجات دهد". چنین انتظاری را مردم و دانشجویان داشتند، وقتی شریعتی و مطهری و بازرگان و طالبانی و جلال آل احمد به تلاش افتادند.

"وظیفه مرجع تقلید" که بر آوردن احتیاج مقلدان "دانستن جزئیات پیچیده و صعب الوصول فرعیست"، عوض میگردد، و وظیفه اصلی اش، رفع احتیاج تازه مقلد که "نجات ایمانش" باشد، میگردد. بجای آنکه علماء اسلام و بخصوص ایران، این ضرورت تاریخی را دریا بندوبه آن رفتار کنند (یعنی نقش منجی ایمان را بعهده بگیرند) مدتها به همان "نقش مرجعیت تقلید" وفا دار ماندند.

در حالیکه نقش مرجعیت تقلید، نقش فرعی و جنبی شده بود. علماء میبایستی

دست از " مرجعیت تقلید " بکشند و " نقش نجات دهنده ایمان " را بعهده بگیرند .

اشتباه تاریخی علماء همین بود که از قبول این وظیفه مدتها سرباز زدند . در دوره ما که " تغییرخواهی " ، یک اصل ضروری و دوست داشتنی و آرزو انگیز و خیال پرور اجتماعی شده است ، خطر " تزلزل عقیدتی مقلدین " همیشگی می باشد .

در مقابل این فشار مداوم اجتماعی برای " تغییر " ، مقلد (عامه) در تزلزل دائمی ، یا حداقل در " مکان دائمی بحران روحی " است . با هر تغییری ، اشتیاق شدید با زگشت به ایمان ، لحظه به لحظه تکرار میشود ، و مردم بطور مداوم احتیاج به " منجی عقیده خود " دارند . این ضرورت ، فعلاً " تقدم بر ضرورت " مرجعیت تقلیدی " دارد .

" تابعیت در جزئیات " که ترضیه اش ، وظیفه " مرجع تقلید " بود ، تبدیل به " تحکیم اساس ایمانی " میگردد ، چون " تزلزل در ایمان " ، همیشگی با زگشت به تصمیمات بنیادی " است . از این ببعد ، در هر فرعی ، بلافاصله مسئله " ایمان بخودی خودش " طرح میگردد .

در هر فرعی ، بلافاصله سخن از " اصل " به میان می آید . فرعها و جزئیها دیگر ، اعتبار و ارزش خود را از دست داده اند ، و هر فرعی ، او را به اصل ، میاندازد . در زمانها نیکه آرا مش عقیدتی بجا بود ، این فروع ، دنیای سر بسته ای برای خودش داشت . میشد " در فروع ماند " ، میشد " مقلد " بود ، میشد مرجع تقلید بود . ولی در زمانیکه هر فرعی ، بلافاصله به اصل کشیده میشود و اصل را متزلزل میسازد ، قدرت از دست مراجع تقلید ، بتدریج بیرون میسرود . ناگهان متوجه میشوند که قدرتشان از لای انگشتان نشان متصاعد شده است . کسیکه مرجع قدرت اجتماعی بوده است ، دستش را ناگهان خالی می بیند . با انجام دادن نقش مرجعیت تقلیدی ، او نمیتواند دیگر قدرتش را حفظ کند . با این احساس است که میکوشد ساختمان قدرتش را تغییر بدهد .

از این ببعد ، تصمیم ، تصمیم در جزئیات و فروغ " نیست که کسی را به مراجع تقلید ، مراجعه کند ، بلکه تصمیم ، تصمیم در اصول و کلیات است ، که با یستی " خود فرد " به آن بپردازد .

البته چنین اقدامی از طرف افراد ، یک جریان مستقل شونگی ، " جریان به خود آمدن " است .

"جریان دست کشیدن از تابعیت" و "جریان نفی تابعیت و نفی مرجعیت و نفی تقلید" است.

اما درست، مرجع تقلید از این بیعدنا خود آگاهانها از مرز "وظیفه اصلی خود" پافرا تر مینهند، و دیگر متخصص در تعیین فروع و جزئیات طاعات و معاملات نیست، بلکه نقشی "خارج از محدوده خود" دست و پا میکند، از اینجای بعد "نقش نجات دهنده گی ایمان را" به عهده میگیرد. اما در اینک "ایمان" مقلد خود را از تزلزل نجات میدهد، در واقع "سلب و نفی ایمان او را میکند". چون "نجات دهنده ایمان"، "سازنده ایمان" میگردد.

کسیکه ایمان کسی را نجات میدهد، "ایمان او را میسازد". کسیکه "ایمان او را از تزلزل نجات میدهد"، او را از "بخود آمدن و استقلال" باز میدارد. او را از "اتفاقی که میان او و خدایش بطور مستقیم" بایستی رخ بدهد، باز میدارد. ایمان، "موهبت و هدیه خدایی" است. تزلزل ایمان، همیشه دلالت به "ضرورت تجدید رابطه مستقیم میان حقیقت و انسان" را میکند. موقعی در ایمان تزلزل پیدا میشود که، حقیقت، رابطه زنده و مستقیم با انسان ندارد. بنا بر این "تزلزل ایمان" که فرصتی برای "راه یافتن به این رابطه زنده و مستقیم، میان خدا و انسان" است، ایمان را محول به یک تصمیمی میکند که بطور تازه "میان انسان و خدا" بایستی بطور مستقیم، رخ بدهد. این خداست که ایمان را میدهد، ایمان را میسازد یا ایمان را میآفریند. آنکسی که ایمان را میسازد، "خود"، "شیئی مورد ایمان میشود". خدا ایمان را بما میدهد، چون خود، چیزیست که "ایمان ما را از ما، برای خودش میخواهد". خدا، ایمان ما را میسازد، چون میخواهد خود، محتوی ایمان باشد.

اما "کسیکه"، بجای خدا، ایمان را از تزلزل میرهاند، خودش "محتوی ایمان مقلد" میشود. آنچه را بایستی خدا بدهد، او میدهد. آنچه نیز خدا بایستی بشود، او میشد، یعنی او خدا میشود. هر کسی ایمان را نمیتواند تنها از خدا بگیرد. یا آنکه خدا مستقیماً به او میدهد. ولی "مرجع تقلیدی" که "رهبر ایمانی تازه" شده است، بخیال اینک "ایمان مقلد را بخدا، از تزلزل رها نکرده است"، "ایمان او را ساخته است". از "مرجعیت تقلید" به "ایمان سازی" ارتقاء یافته است، و نا آگاه بودانه، خود، خدای او شده است.

مقلد، از این پس "نه بر خود" و "نه بر خدای خود" بپایا می‌یستند، بلکه از این ببعده "نجات دهنده ایمانش" می‌یستد و فقط می‌تواند بر همین "منجی تازه ایمانش" بپای خیزد. از ظرفی "رهبری" در عالم دین بر قدرتش می‌افزاید و از ظرفی تقلید به تبعیت شدید تا زهای تبدیل می‌یابد.

از آنجا که علماء دینی، مدتها حاضر نشدند از "نقش مرجعیت تقلیدشان" دست بکشند، تا خود را "منجی ایمان سازند"، فرصت به افرادی دادند که از جرگه علماء نبودند، ولی این نقش را بعهده گرفته بودند. این گروه، تشخیص ضرورت روز را دادند. تشخیص دادند که مردم مقلد، بیش از همه چیز "احتیاج به نجات از تزلزل ایمانی خود دارند" نه به "وظیفه مرجعیت تقلید" که ضرورت فرعی شده بود. (از قبیل بازرگان، شریعتی، بنی صدر، یزدی، رجوی) اما خود علماء نیز می‌توانند تا حدی هر دو نقش را بعهده بگیرند. هم مرجع تقلید باشند و هم منجی ایمان (مانند طالقانی و مطهری).

اما مقلد در چنین صورتی، بدون آنکه خویشتن نیز آگاه باشد، از این ببعده تغییر ماهیت در نوع تابعیتش داده است. شاید خود را بنا مقلد نخواهد و نشنا سد و با یک مشت استدلال و حجت آوری‌هایی که طوطی وار می‌کند، می‌پندارد که از "تابعیت" بیرون آمده است. در حالی که فقط شکل تابعیت، فرقی کرده است. آثار مجاهدین خلق و بنی صدر را بخوانید تا فقط از تائید و تکرار "رهبری" بما هیت این موضوع پی ببرید.

هر رهبری، پیرو و تابع لازم دارد. فقط این تابعیت تازه، چون اساسی تر است، شدیدتر از تابعیت تقلیدیست ولی "تا زگی شکل این تابعیت"، مانع از درک این واقعیت می‌شود که با وجود قطع رابطه تقلید، تابع، باقی مانده‌اند. فقط تابعیت در فرع و جنب و جزء، تبدیل به تابعیت در مبادی و اصول و کلیات و روح شده است.

این "رهبری" که "منجی ایمان" شده است، کسی است که "اساس ایمان" او را از تزلزل نجات می‌دهد. او بدون این نجات دهنده، "موجودیت خود" را نا آگاه هیودانه در خطر می‌بیند. او خدایش را از این ببعده دارد، چگون "رهبرایمانی" اش را دارد. اسلامش را فقط تا موقعی دارد که "منجی اسلامش" را دارد. او دست از مرجع تقلیدش کشیده است و دست بدامن "منجی ایمانش" زده است. "مرجع تقلید" می‌رود و "رهبری" می‌آید.

خوبست در اینجا خواننده را متوجه یک نکته سازم تا "ارتقاء مقام خمینی"

را در اوائل انقلاب درک کند. او، دیگر "مرجع تقلید" نبود، بلکه اعتلا به مقام "منجی ایمان" یافته بود. و تنها عنوانی که از لحاظ مذهب شیعه قابل تحمل بود، همین عنوان "امامت" بود، وگرنه عنوان واقعی هرمنجی ایمانی میبایستی "خدا" باشد.

شریعتی "امام" را به مفهوم "ایده آل حکومتی" تقلیل میدهد. هرکسی میتواند "امام" بشود. رهبری، مرحله "مرجعیت تقلید" را ترک کرد و امکان "امام شدن" پیدا کرد.

بلافاصله مجاهدین خلق این جریان را ادامه دادند. مجاهدین "نبوت" را "اصل رهبری بطور کلی" و اعم "گرفتند. معنای منطقی این حرف اینست که رهبر سیاسی و دینی و اجتماعی، میتواند مقامی شبیه و نظیر موسی باشد. "رسول" داشته باشد.

رهبری، پله به پله از "مرجعیت تقلید" به "امامت ایده آلی" و سپس به "نبوت ایده آلی" رسید. همانطور که امام میتواند شد (از لحاظ شریعتی) از لحاظ مجاهدین میتوان "رسول" شد. هر چند آنها این کلمه را بیشتر در بعد سیاسی اش در مرحله اول میفهمند ولی نتایج تبعی قدرتش همانست. بالطبع با قدرت بی نهایت بیشتر دادن به "رهبر"، بهمان درجه نیز "کمیت و کیفیت تابعیت" در گروههای مجاهدین خلق افزوده شد. مانده تنها از "امام آخر" رده‌هاییم بلکه از رسول و خاتم انبیاء نیز رده‌هاییم و با این مفاهیم که مجاهدین آورده اند نه تنها میتوانیم "امامهای بی نمره" شریعتی را داشته باشیم، بلکه میتوانیم "انبیاء بی نمره" مجاهدین را داشته باشیم.

همانطور که مقلد که نوع تابعیتش را تغییر داده، نمیداند که خدای واقعی اش کیست، همانطور "رهبر تازه ایمان" نیز نمیداند که "خدای واقعی مؤمن" شده است. هر دو، واقعیت مزبور را انکار میکنند، اما انکارشان، تغییری در واقعیت نمیدهد.

وقتی محمد در قرآن میگوید که خبرها و رهبانها، خدایان یهودیها و مسیحیها شده بودند، و بر این پایه استنتاج میکند که یهودیها و مسیحیها "مشرك شده بودند" درست بود. مسیحیها و یهودیها در "تزلزل ایمان نشان" کشیشها و خبرهای خود را به "نجات دهندگان ایمان نشان" ارتقاء داده بودند.

در اسلام هم عین همین قضیه اتفاق میافتد. با همین استدلال صحیح قرآنی، همه مسلمانان در ایران "مشركند" و خدایان نشان یا "علماء دینی اند که به

تبدیل به منجی ایمان یافته‌اند "یا اینکه" سازندگان اسلامهای راستین "میباشند که با ساختن "اسلامهای ایده‌آلی" میکوشند، اسلام واقعی رانجات بدهند. درحین که میخواهند "ایمان" را از تزلزل برهانند، "زیرآبایمان" را میزنند. چون با "نجات‌دهنده شدن ایمان" به خدا، "سازنده ایمان به خود" میشوند. هرایمانی که به تزلزل افتاد، مسئله بنیادی انسانی میان "حقیقت و انسان"، یا بزبان دینی "مسئله میان خدا و خود" را مطرح میسازد. با "رفع تزلزل کردن"، این رهبران ایمانی، مانع "بازگشت تصمیم به خودانسان" میگردند.

فقط در تحول "مرجعیت تقلید" "به" منجیگری ایمان، "بلافاصله" تقلید در فروع "به" تابعیت در مسائل ذاتی انسانی "کشیده میشود".

رحم به مقلد

مرجع تقلید و منجی ایمان، میدانکه "مقلد" با برخورد با کوچکترین شک یا "ضرورت تغییر"، دچار تزلزل روحی میشود. این "تزلزل پذیری مقلد" هست که احساس "ترحم" مرجع تقلید یا منجی ایمان (رهبر تازه ایمان) را برمی انگیزد. او در خود احساس ناراحتی از "تزلزلی" که در مقلد پیدا میشود، میکند، و او را ترحم فرا میگیرد.

بهبتر است که فعلاً احساس فراریت مستقیم قدرت از قبضه خودش را بکنار بگذاریم، چون با این خودآگاه‌هی، میبایستی فقط متوجه عکس‌العمل او از لحاظ مسئله قدرت بشویم. آنگاه میبایستی یک "رهبر دینی" را چه در فورم "مرجع تقلید" چه در فورم "رهبرایمان" به یک "سیاستمدار خالص" تقلیل بدهیم. در حالیکه یک رهبر دینی با وجودیکه سراپا مشغول فعالیت‌های سیاسی باشد، یک سیاستمدار خالص نیست. محاسبات ما نبایستی در مبارزه، خود را روبرو با یک سیاستمدار ببیند. بلکه مسئله خیلی پیچیده تر از آنست.

این "احساس فراریت قدرت از قبضه مرجع تقلید"، میتواند ناآگاه هیودانه باشد، و بجای آنکه او با آگاهی به فکر "تصرف مجدد قدرت از دست رفته اش" بپردازد، امکان این در میانست که او ناآگاه هیودانه بر "احساس ترحم به مستضعفین در روح" انگیخته میشود. همیشه این عامل قدرت، بطور ناآگاه هیودانه در مرجع تقلید یا منجی ایمان (شکل تازه رهبری) نقش اول را بازی نمیکند. رهبرایمانی، حس میکند که مقلد، در مقابل هیچ شکی و عرضه